

عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد
 مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن
 جمال در نظر شوق همچنان ناهست
 نظر یاک مرا دشمن اگر طعنه زند
 با همه مهر و مامش کین است
 شاید ای نفس نا تکبر نکنی
 نهسد یانی سا بهسد جنای
 درج صحبت دیرین و حق زید و شناخت
 نو دوست یک نفس از تم کجای آسودند
 جو دل نظر بیاید گسست و سپر برید
 جماعتی زه پسر داند از ما دل
 روی همه همان برآید این ساخته بود
 سلسله موی دروسه، حلقه رام تلاست
 گر سوازی بدلتاف با نگداری بهر
 پس در محلات زمین به هم و آکمی
 ایضا، سالیار حسن بهخت چه برانی
 صد متجاه افروز خانه تاز به جراحی
 در طالع من دست که نوزادک برانهم
 زش دوست، بگوان صورت بردوانند
 با دوست باش کر همه آفاق دشمنند
 ای صوری که پیش از خوبان روزگار

خطل پذیر نباشد ارادتی ~~هسته~~ مراست
 که هر چه دوست پسندد بجای دوست مراست
 گدا اگر همه عالم شو دهند گداست
 دامن دوست بخدمت الله از آن بلك تر است
 چکنم حظ سخت من ایست
 نذیر با مماندی که سیمین است
 هر گرا چشم مصلحت بین است
 که سنگ نمره ایام در میان انداخت
 که آسمان بر وقتشار دو اسبه نتاخت
 خنک تر آنکه در او دل نیست و میر نتاخت
 دل از محبت ایشان بدینان بر نتاخت
 بر آنچه ماستا بودیم روزگار نتاخت
 هر که در این حلقه بهست غافل از این ماجراست
 حکم بر زمین ز چهر او زمین رواست
 کین شیخکسان در طلب ما چه گمانند
 آهسته که در گره و گهر باز پسانند
 آن نور تو داری و ذکر مقلدسانند
 دیگریمت از دور دعا گر برسانند
 به چنین صورت و همی که نورای دارند
 گویند بهست کرد گرامش سالیار
 به چون طاسم یانی خجالت بهست

بتوانگر آن که بجنب سرای درویشند
 ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
 مرا بعلت یگانگی ز خویش مران
 درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میرد
 دو دوست قدر شناسند وقت صحبت را
 بساط سبزه لگد کوب شد پای نشاط
 بسرو گفت کسی میده نمی آری
 اگر جهان همه دشمن شود بدولت درست
 دینی آنقدر ندارد که در اور شک برند
 نظر آسان که نکردند بدن منسی حاکم
 عارفان هر چه بقای و نیازی نکند
 شرف مرد بچود است و کرامت سجود
 ای که در رحمت و مازی بجهان غره مسور
 خاک راهی که در آن منگدر نیما کر باش
 این همان چشمه تحویر شد جهان اهریز است
 خاک مصریب طرب انگیز نه ییو که همان
 دینی آنقدر نباشد که بر او رتلتک برند
 کافران از ست سخنان چه تمتع دارند
 امیدوار چنانم که کار سسه بر آید
 اگر آن عهد شکن بر سر منقاع آید
 ضرورتست که هر وقت ازویند یشتند
 که دوستان تو چندانکه میکشی یشتند
 که دوستان وفادار بهتر از خویشند
 جهان جوان شد و یاران بعیش بستند
 علی الخصوص که یبرایه بر لو بستند
 صکه مدتی بریندند و باز یبوسند
 زسکه عارف و عامی برهمن برحستند
 خواب داد که آزادگان تهی دستند
 خیر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 یا وجود و عدهش را غم سهوده حورند
 الحق انصاف بوانداد که صاحب نظرند
 گدی همه دنک جهانست به پیش نخرند
 هر که این هر دو ندارد همیشه به زوجود
 در بحالست در ایام جاه امکان خاود
 که عیونست و حفر نیست و حدی داست و قود
 که همسافت بر آرمگه عاد و نمود
 حالک صبر است ولی بر سر فرعون و جنود
 ای برادر نه که محسود نماید نه حسود
 ماری آن است میرساند که جانی دارد
 وصال چه ن سر آمد فراق هم بسر آید
 حان رهد است که در غالب دشاقی آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
هر غمی را فرحی هست ولیکن تو رسم
کر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
آنسرو ~~که~~ گویند ببالای نو مانده
دنبال تو بودن کنه از جانب مانبست
ز نهار که چون مگنری بر سر مجروح
بخت این نکند نام سرکشته که بکروز
هر کوسر بیوند تو دارد به حقیقت
(ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود
من مانده ام رنجور از کوه بیچاره و مبحور از او
بگنستت باز سر کشم بگذاشتت عین باخوشم
محمل بداری ساربان بندی مکن با کاروان
کشم بگیریم تا ابل چون حرف و ماندگار
باز آیی و بر چشم نشین ای دلفریب باز بین
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
اگر خدای باشد زبند و حرم نمود
بحسب دلبر من هیچ در نمی باید
حلاوتیست لب لعل آندارش را
یا که دمدمت یاد می رود هر چند
کند هر کسی از حضرتت تمنائی
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
روی میورن سو دیدن در نواب بگشاید

گر چو صحنش نظری بر همه آفاق آید
یش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
هر کس قدمی بش تو رفتن تواند
با غمزه بگر تا دل مردم نستاند
از وی خبری پرس به چون میگذارند
در خانه مر باشی و همسایه نداند
دست از همه چیز و همه کس نرکسلاند

و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود
گوئی که بشی دور از او بر اسخو انم می رود
چون دیمری بر آتشم کن سرد خانم می رود
کز عشق آن سر روان گوئی روانم می رود
وین سز تو انم که دل با کاروانم می رود
کاسوب و فریاد از زمس بر آسمانم می رود
من حور و چشم حوریتن دیدم که جانم می رود

تفاعت همه بیخساران ندارد سود

حز این ز فیه که باه و ستان نمی باید
که در حدیث بیان جو در حدیث آید
که یاد آب بحر تشنگی بیخواب
خلاف هست من کز تو ام تو میباشد

* (۱۹۲) *

صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را
 گر مرا هیچ نباشد نه دنیا نه بقی
 که حلاست خون همه عالم تو بریزی
 این لطافت که تو داری همه دلها فریبی
 بسیار سالها بسر خاک مارود
 این پنجره مهلت ایام آدمی
 ایدوست بر جنازه دهن چو بگذری
 تا قوت صبر بود کردیم
 این شور که در سلامت ما را
 نه طریق دوستانست و نه سرط مهربانی
 مکن ارچه میتوانی که ز خدمت برامی
 همه شب در خدمت که خاک نی که دارد
 چه خونست مرغ وحش که جفای کس به یار
 چه وجود نقش دیوار و چه آندی که باور
 جا من جان من هدای تو باد
 آری خدای پریندی
 مرغ وحشی که سر آمد زود
 جنت از طاف بزدل آزار است
 دیدار یار غایب زانی چه ذوق دارد
 تا افسوس بیایاب نرود عمر عزیز
 سار زینب در جوی تو روان دارد
 زینسان که وجودتست بی صورت روحانی
 تا در بیابان پریندی
 تا در بیابان پریندی
 تا در بیابان پریندی
 تا در بیابان پریندی

تا ذکر مادر کیتی چو تو فرزند نرایی
 چو تو دارم همه دارم ذکر هیچ نیاید
 آنکه روی از همه عالم بنو آورد شاید
 وین شاشت که تو داری همه ضمها براید
 کین آب چشمه آید و باد صا رود
 بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
 شادی مکن که بر تو همن ما چرا رود
 یگ چکنم اگر نباشد
 وفی رود که سر باشد
 که ز دوستی سرود و تو را خیر نباشد
 نزد سالی را بیکه در ذکر نامند
 مؤثرا خبر ب بعضی که بخواب در باشد
 من و مرغ خانگی را بکشند و نر نباشد
 سخن ز استق که ریده در اثر باشد
 چچت از دره سنان نباید یاد
 که تو بر ورد نادری که نوزاد
 با همه زرکی آرام افناد
 یاری که تحمل کند یار باشد
 نری که در بیابان پریندی
 همه سب ذکر تو صرافت و مکرر میند
 دروش که از ارش با جحتمی باشد
 نباید که وجود ما پشت عدمی باشد

* (۱۹۳) *

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
عجبت اگر تو اتم که سفر کنم ز دست
عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
گر مر فندای جان تو کردم دریغ نیست
کین پای لایق است که بر چشم ما رود
الا در آن مقام ~~که~~ ذکر شما رود
مجنون ز آستاه لیلی ~~که~~ جفا رود
بسیار سرده در سر مهر و وفا رود
کین پای لایق است که بر چشم ما رود
الا در آن مقام ~~که~~ ذکر شما رود
مرا دلیست که باشوق بر نمیآید
یا که گر همه دشنام میدهی شاید
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
مبد ورتو به بندی خدای بگشاید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
نه آنچنان تو مشغولم ای بهشتی روی
اگر اینداغ جگر سوز که بر جان من است
کسی که روی تو دید است حال من داند
مگر تو روی پهنی و گره ممکن نیست
چه روزها شب آورده جان منظرم
جفا و سلطنت میرسد ولی میداند
بدمت رحمت از حاک آستان برگیر
گفتمش سبر بینم مگر از دل برود
دلی از سک باید بسر راه وداع
اتک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم

زه ندیدم بخت و بخت از نظر منور است نوشت
 تو بهم این بار چنان کشتی طاقت بشکست
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
 روی بنمای که صبر از دل صوفی پیری
 کیست آتماه منور که چنین میگردد
 کام از و کس نگرفتست مگر ناد بهار
 هر که در شهر دلی دارد و دبی دارد
 نام: ایف پریشان تو محبوب منست
 چکنده کشته عشقت که نگوید غم دل
 نادر افتد که یکی دل به جمالت بدهد
 طعنه بر حیرت سعدی نه با نصاب زدی
 هر که با صورت و بالای تو اش اسی نیست
 مرا راحت از زندگی دوش بود
 مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
 میان آنچه من از اعل او چو آرم یاد
 کلی بدست من آید چو روی او هیات
 طمع مدار و صافی ~~که~~ یفراق بود
 چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
 نه چندان آرزو مدم که وصفش در بیان آید
 مرا توجان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
 من این کل دوست میدارم چرا که بوی مشکینش

همچو آچمی که چراغش ز مقابل برود
 که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
 مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
 پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
 زنده جان میدهد و ماه معین میگردد
 که بر آنزلف و بنا گوش و جبین میگردد
 گو حذر کن که هلاک دل و دین میگردد
 روزگارم بسر زلف پریشان ماند
 تو میدار که خونریزی و پنهان ماند
 یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
 کس چنین روی نیند که نه حیران ماند
 حیوانیست که نالاش باسان ماند
 که آتماه رویم در آغوش بود
 جو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
 مرا سرشک چو یا قوت در کنار آید
 هزار سال دگر گر چنین بهار آید
 هر آینه پس هر مستی خمار آید
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید
 و کر صد نامه بنویسم حکایت پیش از آن آید
 الا ای جان تن باز آ و گره تن بجان آید
 چنان مسمم که گوئی بوی یار مهربان آید

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
 ای کل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار
 نفس آرزو کند که توب بر لبش بی
 پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک
 ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
 موتی چنین دریغ نباشد ~~کره~~ ردن
 پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
 من باری از تو مرتوانم گرفت چشم
 بر می نیاید از دل تفکیم نفس تمام
 سعدی سپاس دارو جفا بین و دم مزین
 آسایش رنج کشیدن بیوی آنک
 آنکه برگشت و جفا کرد و بیوچم بفروخت
 مروایدوست که ما یتو نخواهیم نشست
 یار ما بیوفائی ~~میکند~~
 حسن تو داریم ندین قرار نماند
 ای گل خندان بوستگفته نگه دار
 کس این کند که زیار و دیار بر گردد
 مویت رها مکن که چنین درهم او فتد
 افتاده تو شد دلم ایدوست دستگیر
 مشکن دلم که حقه راز نهان تست
 کاروان میروند و مار سفر می بندند
 هر جا که نکند همه چشمی بر او بود
 کانهجا که رنگ بوی بود گفتگو بود
 بعد از هزار سال که خاکش سو بود
 نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خوب بود
 مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
 بگزار تا کنار و برت مشکبو بود
 نه آدمی که صورتی از سفک و رو بود
 گمکرده دل هر آینه در جستجو بود
 چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
 کز دست نیکوان همه چیزی تکر بود
 روزی طیب بر سر بیمار بگذرد
 همه عالمش از من نتواند بخرد
 برای یار که ما از تو نخواهیم برید
 بی گناه از ما جدائی میکند
 هست تو جاوید در شمار نماند
 خاطر بلبل که بوپسار نماند
 کس هر آینه چون روزگار بر گردد
 کآتوب حسن روی تو در عالم او فتد
 دریای مفکانش که چنین دل کم او فتد
 ترسم که راز در کف نامحرم او فتد
 تا دگر مار که یفتد که به ما پیونند

* (۱۹۶) *

خیمه را هفتاد و نه روز از صحبت ما برکنند
 قرک صحبت نکند دل که به مهر آکنند
 که در این مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس عیش تو بی ناله سعدی خوش نیست

سمع میگردد و نظاره کنان میخندند

ببیچ یارنده خاطر و بیچ دیار
 چو ما کیان بنرخانه چند بیی جور
 ازین درخت چو طبل بدان درخت نشین
 گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
 مخالط همه کس باش تا خندی خوش
 چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
 بخروا طلس اگر وقتی التماس کنی
 کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
 چو طاعت آری و خدمت کسی نشناسد
 خنک کسی که شمش در کنار گیرد دوست
 مرا که مبه شیرین دست می افند
 مرا رفیق باید که بار مر کبرد
 چو دوست جور کند بر من و چهاراند
 با اعتماد و وفا نقد عمر صرف مکن
 براحث نفسی رنج پایدار معجو
 باول همه صکاری تحمل اولتر

که برو بحر فراخست و آدمی بسیار
 چرا سفر نکنی چه س کبوتر طیار
 بدام دل چه فرو مانده چو نو تیمار
 بین و بگذر و خاطر بیچیلست مسپار
 نه پای بند کسی کز غمش بگرتی زار
 یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
 بقدر کن که نه اطلس کم است در بازار
 کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
 چرا حبس کنی نفس خویش را مقدر
 چنانکه شرط و حالست و بامداد کنار
 چرا نشانم بینی که تلخی آرد بار
 نه صاحبی که ن از وی کنم تحمل بار
 میان دوست چه فرقت و دشمن خو نخواستار
 که عنقریب تو بزر شوی و او بزار
 شب شراب نیرزد بامداد خممار
 نکن و گرنه یشیمان شوی در آخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن
 زمام عقل بدست هوای نفس مده
 چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
 که گرد عشق نگرند مردم هشیار
 من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی
 ز ریسمان منتظر بود گزیده مار
 چه دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند

نه دل ز مهر شکست نه دیده از دیدار

فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
 آنچه در غیبت ای دوست بمن می‌گذرد
 گردگری را قرار هست ز دیدار دوست
 گرتوز ما فارغی ما تو مستظهریم
 دولت جان پرور است صحبت آموزگار
 برک درختان سبز پیش خدا و دهرش
 مادر این شهر غریبم و در این ملک اسیر
 در آفاق گشاده است ولیکن سته است
 در دلم نه د که جان در تو بشانم روزی
 گر بگویم که مرا حال یریشانی نیست
 لازمست آنکه دارد ایبده لطف
 بخورم گر ز دست تست نیند
 پیوسته روح میکند این مادمتک نیز
 آشوب مگر بوقت نمیخواند این خروس
 یستانت یار در خصم گیسوی تانار
 لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
 قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
 تو انم که حکایت کنم الا به حضور
 من تو انم گرفت بر سر آتش قرار
 ورتو ز ما بی نیاز ما نشو امیدوار
 خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
 هر ورقی دفترست معرفت کرد گار
 حکمتد تو گرفتار و بنام تو اسیر
 از سر زلف تو در بانی تل ما زنجیر
 باز در خاطر م آمد که متاعی است حقیر
 رنگ رخساره خیر میدهد از سر ضمیر
 حکه تحمل کنش آیه ناز
 حکم گر خلاف تست نماز
 حکام بونت سحر است ای دیده خیز
 عشاق پس نکرده هنوز از کنار و بوس
 چون گوی عاج در خم چو کان آخوس
 بر دانستن بگفته یهوده خروس

ز عین غمگینگی ایام در کنار من
 همان کند بگیرم که صید خاطر خلق
 غلام قامت آن لبتم که بر قد او
 هر کسی راهوسی در سرو کاری در پیش
 هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
 آن تویی بامن و غوغای رقیبان از پس
 همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
 باور از بخت ندارم که تو مهمان می
 ست بجان نمی رسد تا تو بر فشانمش
 یعنی از خروتن من گربه جهان در او فند
 بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
 کاین سیل متفق بکند روزی ای در رحمت
 سس مالکان باغ که دوران روزگار
 بس روز گارها که بر آید بکوه و دشت
 سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
 گرشنوی نصیحت و گرشنوی بصدق
 بیدل گمان مگر که نصیحت کند قبول
 تا عقل داشتیم نگرفتم طریق عشق
 آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
 یکدم نمی رود نه در خاطری ولیک
 روزی سرت بوسم و در پایت اوفتم

که داد خود بستانم بیوسه از دهنش
 بدان همینکند و در کشم بخویشتش
 بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
 من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
 چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
 وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
 مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
 خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
 بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
 فارغی از فغان من گربه فاک رسانش
 چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
 وین باد مختلف بکشد روزی اینچراغ
 کردست خاکشان کل دیوارهای باغ
 بعد از من و تو بر بگیرد باغ و راغ
 میراث از توانگر و مردار از کلاغ
 گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
 من گوش استماع ندارم لمن تقول
 جانی دلم برفت که خبر آن شود عقول
 چونست من بوصل تو مشتاق و تو مولوی
 بسیار فرق باشد از اندیشه ناوصول
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول

کنجشک که بین صحبت شاهینش ارزوست
 مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست
 چشم بدت دورای بدیع شمایل
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 قصه لیلی مخوان و غصه میجنون
 نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
 گو همه شهرم نگه کنند و نه بیند
 دور تا آخر رسید و عمر پایان
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد
 سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
 نشسته بودم خاطر بخویشتن مشغول
 سب دراز دو چشم بر آستان امید
 حدیث عقل در ایام پادشاهی عشو
 مرا نگوش تو باید حکایت از لب خویش
 توانگری به مال است نزد اهل کمال
 من آنچه شرط ملاغست با تو میگویم
 دل ای حکیم بر این معبر هلاک هبند
 ممکن بچشم ارادت نگاه بر دنیا
 گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
 آمدی و ده که چه مشتاق و پریشان بودم
 نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
 زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال

بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجزول
 گردد کسی بضاعت مزجاة و رقبول
 ماه من و شمع جمع و میر قبایل
 روی تو بر قدرت خداست دلایل
 عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
 هر دو برقص آمدند سامع و قایل
 دست در آغوش یار کرده حمایل
 شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
 ره بتو دادم دگر بهیچ وسایل
 عشق بچرید بر فنون و فضایل

در سرای بهم بسته از خروج و دخول
 که با مداد در حجره میزند مامول
 چنان سداست که فرغانه حاکم معزول
 در رخ باسد پیغام ما بدست رسول
 که مال تالاب کوراست و بعد از آن اعمال
 تو خواه از سحرم بند گبر خواه ملال
 که اعتماد بکردند بر جهان عقال
 که بست ما بر نقش است و زهر اوقال
 ورنه بسیار بجوئی و نیاسی باز
 با رفقی زرم صورت بیجان بودم
 که در اندیشه اوصاف توحیدان بودم
 ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم

(نایاب)

همه شب منتظر مرغ سحر جوان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه اگر همیگریزم دگری پناه دارم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
با آنکه من بینم جفا امید میدارم وفا
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
بکام دشمنم ایدوست عاقبت نشانندی
ترا به بینم و خواهم که خاک پای تو بایتم
میان شهر دیدی که چون رویدمت آرپی
شکر خوش است ولیکن حلاوتش نویدانی
زدستم بر نمی خیزد که یلک دم بتو بنشینم
من اول در زدایتم که دانسیرین در افتادم
ترا من دوست میدارم خلاف هر چه در عالم
دلی چون شمع میآید که بر حالم بنخشاید

شب دراز ناامید صبح یدارم
چه روزها بشب آورده آمد این امید
چه جرم رفت که ناخن سخن میکوتی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

بجان رسبدم از آن تا بنخدمش برسبدم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بجای خود که چرا بند دوستان نشیدم
مرا به بینی و چون باد نگذری که ندیدم
زهی خجالت مردم چرا سر نه یدم
من این معامله دادم که طعم صبر چشیدم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
که چون فرهاد ببادشست دست از جان شیرینم
اگر طعه است بر عقلم و گر رخنه است در دینم
که جزوی کس نمی بینم که میسوزد بیالیم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
که با وجود عزیزت شبی روز آرم
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
 مرادودینه برآه و دو گوش بریغام
 شیی نپرسی و روزی که دوستدارانم
 یکام دل نفسی با تو التماس من است
 چه دشمنی تو که از دست نیغ و تمشیرت
 ما در خلوت بروی خلق به بستیم
 آنچه نه پیوند یار بود بریدم
 بنا کر نعمت بهر طریق که بودیم
 در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
 من از تو صبر ندارم که بتو بنشینم
 پیرس حال من آخر چو نگذرد روزی
 من اهل دوزخم از پیو زنده خواهم ماند
 ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
 جو روی دوست ندنی جهان دیدن به
 بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
 ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
 من یعایه که باشم نه خریدار تو باشم
 هرگز اندیشه نکردم که کمندب بمن افند
 تو مگر سایه لطفی بسر و رفت من آری
 خوبستن بر تو بندم که من اس خود تپسندم
 هزار جهد بکردم که سر عشق بدویشم
 حکایتی ز دهانت گوش جان من آمد

بظافتی صکه ندارم کدام یار کشم
 تو فارغی و باغوس میرود ایام
 چگونه شب بسحر میبرد و صبح بشام
 سا نفس که فرورفت و بر نیامد کام
 مطاوعت بگریزم نمیکند اقدام
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
 و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
 داعی دولت هر مقام که هستیم
 در همه عالم بلند و نژد تو پستیم
 کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
 نه چون همیگنورد روزگار مسکینم
 که در بهشت بیارد خدای غمگینم
 که بیوجرد شریفست جهان نمی بینم
 شب فسراق مه شمع پیش بالینم
 هر جفا که توانی که سنگ زیرینم
 چشم بد از روی تو دور ای صنم
 حیفا باشد که تو یار من و من یار تو باشم
 که من آنچه ندارم که گرفتار تو باشم
 که من آمایه ندارم که بمقدار تو باشم
 که تو هر گرگدل من باشی و من خار تو باشم
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 دگر صیحت مردم حکایتی است بگویشم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
 سعیدی از جور و فراق همه روز این گوید
 بتو این نظر حرام است و سی کناه دارم
 ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن
 نه اگر همی نشینم نظری کند بر حمت
 جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
 با آنکه من بدم چفا آمد میدارم وفا
 آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن
 دو هفته میگردد کان من دو هفته ندیدم
 حریف عهد مودت شکست و من شکستم
 نکام دلمعتم ایدوست عاقبت بنشاندی
 ترا به بینم و حواهم که خاک پای تو باشم
 میان شهر ندیدی که چون دویدهت آری
 شکر حوش است و لکن خلاوش تو ندانی
 زدستم بر نمی جیزد که یک دم بگو نشینم
 من اول رز دایتم که تاثیرین در اقدام
 ترامن دوست میدارم خلاف هر چه در عالم
 دلی چون شمع مییاید که بر حالم بنختاید
 شب دراز نامید صبح بیدارم
 چه روزها نسب آورده ام در این آمد
 چه حرم رفت ندانم سخن نمیکوئی
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
 عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
 چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
 نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
 نه اگر همیگزیم دگری پناه دارم
 صنایع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
 چشمات میگوید که لا ابروت مگویند نعم
 چند آنکه خواهی باز کن چون باد شاهان بر خدم
 بجان رسیدم از آن تا بنخدمتش رسیدم
 خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
 بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
 مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
 زهی حجلالت مردم چرا سر ندویدم
 من این معامله دائم که ضمیم صبر حشیدم
 بجز رویت نمبخوام که روی هیچکس بینم
 که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
 اگر طعنه است بر عظم و گور خنده است در دینم
 که جزوی کس نمی بینم که میسوزد بنالیم
 مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
 که با وجود عزیزت شبی روز آرام
 چه کرد ام که بهچرا تو سزاوارم
 هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
 مرادودیده نراه و دو گوش بر پیغام
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
 بکام دل نفسی با تو التماس من است
 چه دشمنی تو که از دست نبغ و تمشیرت
 مادر خلوت بروی خلق به بستیم
 آنچه نه پیوند یار بود بریدم
 ساگر نعمت بهر طریق که بودیم
 در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
 من از تو صبر ندارم که سو بنشینم
 پیرس حال من آحر جو بگذرد روزی
 من اهل دوزخم اریدو زنده خواهم ماند
 ددانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
 حور روی دوست نفسی جهان دیدن به
 نگرد بر سرم ای آسای دور زمان
 ما همه چشمیم و تو سورا ای صدم
 من بیمايه که ناشم که خریدار تو باشم
 هرگز اندیشه نکردم که گمدمت من اهد
 تو مگر سایه لطفی بسر رفت من آری
 خویش بر تو بستم که من این خود نپسندم
 هزار حید نکردم که سر عشق بدو شدم
 حکایتی ز دهات نگرش جان من آمد

بظافتی صکه ندارم کدام بار کشم
 تو فارغی و بافوس من میرود ایام
 چگونه شب بسحر میرند و صبح بشام
 سا نفس که فرورفت و بر نیامد کام
 مطاوعت بگریزم نمیکند اقدام
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
 و آنچه به پیمان دوست بود شکستیم
 داعی دولت بهر مقام که هستیم
 در همه عالم بلند و نزد تو پستیم
 کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
 نه چون همیگذرد روزگار مسکنیم
 که در بهشت یار د خدای غمگینم
 که بی وجود شریفست جهان نمی شنم
 شب فراق منه شمع پیش بالدم
 بهر جفا که نهایی که سکت زیرینم
 چشم بد از روی تو دور ای صدم
 چندانند که تو یار من و من یار تو باشم
 که من آ بوقع ندارم که گرفتار تو باشم
 که من آ بیمايه ندارم که بمقدار تو باشم
 که تو هرگز گزین من باشی و من حار تو باشم
 بود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 دگر نصیحت مردم حکایتی است بگو شم

چو من بودم از اول که دل بلس نسیدارم
 مرا بیچ بدادی و من هنوز بر آنم
 براه بادیه مردن به از نشستن باطل
 توئی برابر من یا خیال در نظرم
 چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست
 بند یکس ای آسمان دریچه صبح
 بدین دو دیده که امشب ترا همی بنم
 روان تشنه بر آساید از کنار فرات
 چو می دیدمت از شوق بیخبر بودم
 میان ما و تو جز پیرهن نخواهد ماند
 مگو نسعدی ازین درد جان نخواهد برد
 بار فراق دوستان بسکه نشنه بر دل
 ای که مهار می کشی صبر کز و سبک برو
 ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
 مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم
 داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
 من از آنروز که در بند توام آزادم
 همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
 مینماید که جفای فاک از دامن تل
 شوقست در جدائی و حوراست در نظر
 گفتم ز خاک بیسرنند عاشقان ما
 از دشمنان برند شکایت بدوستان

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
 که از وجود تو موئی بعالی نفروشم
 اگر مرا بیام بقدر ومع بکوشم
 که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
 کجاست تیر بلا گو با که من سپرم
 بر آفتاب که امشب خوشراست با قمرم
 دروغ باشد فردا بدیسگری بگرم
 مرا مرآت زهر بر گذشت و تشنه نرم
 کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
 و گر حجاب شود تابدامنش بدرم
 بگو کجا برم آنجان که از غمت بیرم
 میرود و نمیرود ناقه بزیر محلم
 کز طرفی نومی کشی وز طرفی سلا سلم
 چون برود نهرفته ای در رک و در مفاصلم
 مفکر توام چنان کز همه خلق غافل
 چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم
 پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
 در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
 دست کوتاه نکند ما نکند بنیادم
 هم حور نه که طافت شوقت نیاوریم
 از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
 چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

* (۲۰۳) *

ما دگر کس نگرهتیم به جای نوندیم
هر کس از دایره جمع بجائی رفتند
عشق بازی نه طریق حکما بود ولیک

۹. ما را تو بخاطری همیشه

بگذار تا بگریم چون اردر بهاران
هر لوتب فراق روزی چشیده باشد
با ساریان بگوئید احوال آب چشم
بگذاستند ما را در دیده آب حسرت
ای صبح شب نشینان جانم نطق آمد
سعدی بروز گاران مهری نشسته در دل

چه خوش است بوی عشق از نس دیارمندان
اگر از کمد عشقت بروم کجا گریم
اگر می یسنی بندهم بدست دشمن

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
بر عقل من بخدی گر در غمش بگریم
دلداه را ملامت کرد چه سود دارد
من برك مهرایان بر خود می یسندم
باور مکن که من دست از دانت بدارم
چشم از تو بر بگریم گر مکشد رسم
شکر فروش مصری حال مکس چه دانند
شاید گر آسینت بر سر روند سعدی

یکروز تو نیز یاد ما کن

کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران
ناند که سخت باشد قطع امیدواران
تا بر شتر بنند محمل بروز باران
چونان که در قیامت چشم دناکاران
تا چند دیرهائی چون شام روزه داران
برون نمیتوان کرد الا بروز گاران

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
که خلاص می تو بدامت و حیات بتوزندان
که من از تو بر بگردم بجفای نایبندان

کاین سب دراز باشد بر چشم پاسبانان
کاین کارهای متکل افند بکار دانان
بباید این نصیحت کردن بدستانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آذانت
شمشیر بگلاند پیوند مهر جانان
مستاق گل سازد ما خوری باغیانان
این دست شوق بر سر وان آسین فشانان
با چون مگس بگردی گرد شکر دهانان

۲۰۴ *

دیگر بکجا میرود آسرو خرامان چندین دل صاحب نظران دست بدامان
در پای اقیس چکنم گر نفهم سر محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دو چشم مست مخمورت بر دارم هشیاران

دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران

نصیحت گویرا از من بگوای حواجه دم درکش

ده سل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران

نباستور از اول عهد من جو در دل داشنی پیمان تنگستن

دست باسرو روان چون نرسد درگردد چاره نیست بجز دیدن وحسرت خوردن

آدمیرا که طلب هست و نوانانی نیست

فراق دو ستاش باد و یاران

هلاک ما چندان مهمل گرسد

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم کرک دهن آلوده و یوسف ندر پند

ما هیچ ندیدیم و همه شهر گفتند

بس در خطابت گوشش پنهان کردیم

ما دست بلورین تو بجه توان کرد

آجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست

اگرم حیات خشی و گرم معات خواهی

من اگر هزار خدمت نکنم گناه کارم

بکسی نمیتوانم که شکایتت بگویم

آسوده خاطر م که تو در خاطر می

ایچشم عقل خیره در اوصاف روی تو چون مرغ تنب که هیچ بیدار روشنی

گر تاج مفرساتی و گر بغ میزنی

(۲۰۵)

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتمند
 با من نگاه کن ای صفا که خداوند خرمنی
 گیرم که بر نی دل سنگین ز مهر من
 مهر از دلم چگونه توانی که بر کسی
 این عشق راز و آل باشد محکم آنگ
 ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
 از من کمال میر که بیاید خلاف دوست
 با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
 اگر تو پرده بر آن زلف رخ همپوشی
 بهتک پرده صاحب دلان همپوشی
 بروز گار عزیزان که یاد می کمت
 علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
 تو از هر دره باز آئی بدین خوبی و رعنائی
 دری باشد که از رحمت بروی خلق نگشائی
 بزبورها بیاراید وقتی خوب رویان را
 تو سیمین تن چنان خوبی که زبورها بیارائی
 تو صاحب مصیبتی بر حال مسکینان بندیشی
 تو خراب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
 تو هیچ عهد نستی که عاقبت نتکستی
 مرا آتش سوزان نشاندی و بسختی
 چشم رضا و مرحمت بر همه بار میکنی
 چونکه سخت مار سندانم ناز میکنی
 دری تری من ای یار مهربان بگشائی
 که هیچکس نگشاید اگر تو بر بندی
 مرا اگر همه آفاق مهر با مانند
 بیج روی نمیشد از تو خرسندی
 عمری دگر بیاید بعد از هراق ما را
 کین عمر صرف گردید اندر امینواری
 خسر از عشق ندارد که ندارد یاری
 جان بیدار تو یکروز فنا خواهم کرد
 دل جواند که صدش نکند دلداری
 ما دگر بر حکم دیده نهر بیداری
 غم عشق آمد و غمهای دگر پاک سرد
 سوزی باید که ز نای بر آرد خفاری
 خبرت نیست که قومی ز غمت بیجبرند
 حال افتاده نداید که بقصد باری

دو چشم هست تو برداشت رسم هشیاری
 دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
 و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
 که هست راحت درویش در سبکباری
 * تا نکشد عقل بدیوانگی
 چشم حردمندی و مرزانی
 * * سهل باشد زیان محصری
 حسرت کن تا به بینمت نظری
 بر چنین روی و باز بردگری
 * * کس در نیامده است بدینخونی از دری
 خورشید اگر تو روی نبوشی فرورود
 اول منم که در همه عالم زیامده است
 یا خود بچسب روی بو کس نیست در جهان
 روئی که روز روشن اگر کشد نقاب
 همراه من مباش که حسرت بر بد خلق
 * * گفتم آهن دلی کم چندی
 بدلت کز دلت بدر نکسم
 یلدم آخر حجاب یکسونه
 * * من از تو روی پیچم گرم یاراری
 ببر سلاح که خون مرا بخوامی ریخت
 اگر بصد روی و حسی از تو نگردد
 بانظار عبادت که دوست می آید
 گرم تو زهر دهی چون عمل بیاسامم
 گرت چون غم عشقی زمانه بیش آرد

دراز نای شب از چشم دردمندان یرس
 حکایت من و همچون بیکدیگر ماند
 بنال سعدی اگر چاره و صالت نیست
 من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی **
 دوستان عیب گندم که چرا دل بتو دادم
 برده بردار که بیگانه خود آن روی نیند
 عشق و درویشی و انگست نمائی و ملامت
 گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
 شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن **
 مرا تو جان عزیز و یار محترمی
 غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
 ندانم از سرو یانت کدام خوشتر است **
 نفسی بیاو بشین سخنی بگوی و تسو
 غم دل بکس نگویم که نگفت رنگ رویم
 نه خلاف عهد کردم که حدیث حر تو گفتم **
 بدانمت بحقیقت که در جهان مکه مائی
 نظر آوردم و بردم لذت خودی نمودم اند **
 هر موسم که در نظر امماه بگذری
 انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
 جز صورت در آینه کس را نمیرسد **
 همیزم نفسی سرد بر امید کسی
 که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
 نیافسبم و بمردیم در طلبکاری
 که نیست بیچاره بیچارگان بجز زاری
 عهد نامستی از آن نه که بسدی و پنائی با
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
 تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی
 همه سهل است تحمل نکنم نار جدائی
 چه بگیریم که عم از دل برود چون تو بیائی
 تا که همسایه بداند که تو در خانه مائی **
 بهر چه حکم کنی برو خود من حکمی
 که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
 چه جای فرق که زیبا ز فرق نادمی **
 که به تشکی مردیم بر آب زندگانی
 تو نه صورتم نگه کن که سر ابرام ندایی
 همه بر سر زانند و تو در میان جایی **
 جهان به هر چه در او هست صورتند و توجانی
 همه اسمند و تو حسی همه حسمند و توجانی **
 بار دویم ز بار نخستین بکوتری
 بسار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
 با طلعت بدیع تو کردن زاری
 نه یاد ناورد از من بالها غمی **

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
 آستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت

ان جرم خاک را که تو امروز بر سری
 دیگر که چشم دارد از مهر مادری

مروت نباشد بدی با کسی
 شنیدم که جهشید فرخ سرشت

کز و نیکوئی دیده باشی بسی
 بسر چشمه بر سنگی نوشت

بدین چشمه چون ماسی دم زدند
 رفتند چون چشم بر هم زدند

چنین گفت شوریده در عجم
 بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بمادی و بخت
 را چون مسر تندی تاج و تخت

پنخشای کانا که مرد حقند
 خردار دکان بی رونقند

مسلم کسی را بود روزه داشت
 که در مانده را دهد بان پچاشت

و گویچه حاجت که زحمت بری
 ز خود باز گری و هم خود خوری

که سهله خداوند هستی دماغ
 جوانمرد را تنگ دسی مباد

دل زیر دستان باید شکست
 مادا که روزی شوی زیر دست

بدانرا نوازش کن ای نیک مرد
 که سک یاس دار دچو نال و خورد

بروشیر درنده باش ای دغل
 مینداز خود را چو روباه تسل

بچک آرو نادگران نوش کن
 به بر فضله دیگران گوش کن

نگیر ای جوان دست درویش یدر
 نه خود را بیفکی که دستم بگیر

بر انداز بیخی که خار آورد
 درخنی پسرور که بار آورد

توقع مدار ای پسر از کسی
 که بی سعی هرگز بجائی رسی

در غمت روی از کسی ناغتن
 که دیگر اشاید چو او یافتن

بمجبون کسی گفت کای بیک بی
 چه بود که دیگر نمائی اجی

مگر در سرت نور لیلی نماند
 حالت دگر گست و میلی نماند

• (۲۰۹) •

چو بشنید بیچاره بگریست زار	که اینخواججه دستم ز دامن بنار
به دوری دلیل صبوری بود	که بسار دوری ضروری بود
یکی کرده بر آبرویی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	بتر او قرینی که آورد و گفت
به از من کس اندر جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
گرم عیب گویند بد اندیش من	بیا گویند نسخه از پیش من
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهر و عیشند تا کام و باز
در آیند تا عاجز آن در بهشت	من از گور سر بر بگیرم ز خشت
همه عمر از ایام چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
تهرج کنان بر هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که او ما بعیب اندرند	بیایند و بر حال ما بگذرند

سعید یزدی

کس بست که خارم ز دل ریش برآرد این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سکوت بختیاری (دمکردی)

ما ز هستی و خردی نگذشته ایم در ساط لاماکن پا هشته ایم
چون حجاب روی جانان خار ماست همت ما صورت هستی نخواست

سلجوقشاه

برده هر مکن نکیه که دوران فلک در برده هزار گونه نازی دارد

سلطان قاجار

تا بای تواند رفت در کوی تو راه اولی تا دیده برآید دید سوی تو نگاه اولی
گرم که بدان تنوخ بگرم سر راهی تا ابسمه حسرت چه برآید زنگاهی

• (۲۱۰) •

سلطان قاجار (ارسواست)

نزهت خانان

از سر کوشش دلا بین که چسان میروم خنده کسان آدمم گریه کنان میروم

سلطان قبی

فغان که مایه بیداری هزار شب است حکایتی که از انلب شنیده ام امروز

سلطان محمد غزنوی

رفتی و دل خسته مشوش بی تو عیش خوش من شده است ناخوش بی تو
سو رفته ای و آمده من یتو بجان تو در آبی و من در آتش بی تو

سلطان مصطفی میرزا صفوی

ایسر و فلندی سرش سایه نگمی بازک بدی چون کشد این بار گرانرا
ایدل غم آشنای تو شد مرک او مگوی^{**} هر روز با یکی توان آشنا شدن

سلطان سلیمان عثمانی

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشمه ز سر چشمه حراست مرا

سلطانی مازندرانی

مردن هر سست یتو ما را ایبهر بست یتو ما را

سلیمان ساوجی

روشنست اینکه مرا آینه عمری تو در نو آهم نکند هیچ اثر آه چرا ؟
گرمم دور ز روی تو دل من ناتست نیسی هیچ ز حال دلم آگاه چرا ؟
تنگ شد بی پسته ات بر ما حباب^{**} طبع شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان منست
 آب چشمم را ز دل یکیک بمردم باز گفت
 من حرا باتیم و نازده پرست
 میکشندم چو سبو دوش بدوش
 تا ز مادر زاده ام روزی بودم شادمان
 من چه بر خود داری از عمری تو انم یافتن
 چاره در عشق صورتیست ولیکن تا کی
 داغ نرد تو مرا بر دل و جانست هنوز
 از سرگشته هجران خود آحر نفسی
 دل بدو دادم ز من رجعت و روت
 هر چند ترا جانه ما یوستیدن
 ما از در او دور و چین از در و نامش
 من هر چه دیده ام ز دل بردیده دیده ام
 من هر چه ندیده ام ز دل و ندیده تا کون
 اول کسی که ریخته است آروزی من
 گویند بود زلف او جان تازه میکند
 خواهم شبکی چنانکه نو دانی و من
 من بر سر سدرت محو انام و تو
 با همت لنا لعل بدخستانی کرد
 گویند حرام در مسلمانان شد
 از بسکه سگسته بار بسم تو به
 ماهر و یاروی خوب از من متاب
 عاشقی و مستی و دیوانگی توان نهفت
 در خرابات مغان و اله و مست
 میرندم خو قدح دست بدست
 آدمیرا بدترین وصفی ز مادر زادنت
 کاولش حور حور دنت و آخرش چاندادنت
 سم از یار ضرور است ولیکن تا چند
 مهر زویت بهمان مهر و شانست هنوز
 مرو بدوست که مسکین نگر است هنوز
 مدهم جان تا ~~حک~~ باز آرمش
 عیادت ولی اطفا کن این عیب پوش
 ناد سحری میگردد ناد حرامش
 گاهی ز دل بود گمراه گاهی ز دیده ام
 از دل ندیدم عینه از دیده دیده ام
 انبکت کس حور حکر پروریده ام
 سلمان و دل کس که من از جان تنیده ام
 رمی که در آن نزم تو و امایی و من
 دو مرگس مسترا بخوابایی و من
 آن راحت روح راح ریجایی کو
 تو منحور و غم محور مسلمانان کو
 فریاد همی آید ز دستم تو به

(۲۱۲)

امروز ساغری شکتم توبه	دیروز بتوبه شکتم ساغر
مکرای سحر نفسی زنی مکرای دعائری گنی	بحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام
اب جوی ولب جام ولب یار ایساقی	تا توانی منده از کف بهار ایساقی
که میکرد از عشق کل غلغلی	شبنم که پروانه با بلبل
ز بیداد معشوقه ایداد چیست	همیگفت کاین بانگ و فریاد چیست
که هرگز نمانم از سوخن	زمن عساستی باید آموختن
که من تیره روزم بوئی بختبار	چو بلبل شنید این نالید زار
که در پای معشوقه جان میدهی	ترا بخت یار است و دولت رهی
که یارم رود پیش چشم باد	بروز من و حال من کس مباد
که بی بار خود بایش زیست	بسیار بر ازنده نگرستن
نه اندی که باشد بهارش ز بی	جوای و پری بهار است و دی
از آن جرعه ملا، وان نیز درد	همه صاف عمر من ایام برد
کجا آبرو ساق یدر اسبه	کجا اجوانان بو خواسته
با این زمان من رخ زردشان	کجا انرخ باز بیوز دشان
چو گل نازک اندامشان ریخته	اجل بر سمن خاکشان ریخته

سلیم شاملو

همچو گل جاگ گریانم در امان آساست	چون صراحی حده منا چشم گریان آساست
ساق ساقه اگر داشتم هزار انگشت	گره کشائی کار مرا هموز گشت
سست در یادم کسی کورا توانم یاد کرد	مکنیم چندانکه یاد از آشنایان وطن
بامت به سرم حکه دلم گوش میکند	رشکم ز گفتگوی دو جاموش میکند
چون مینموی باید اگر از بها کسی	رنجیده میروی ز سر کوری تو ایام

(۲۱۳)

سلیم همدانی (عاصر)

در این زمین چو تو خورشید طلعتی بوده است و گر نه ماه بدور زمین نمیگردید

قاضی سلیم

هرگز بود از تو گسار جفا مرا دیگر بکس نمانده امید و فامرا

(میرزا) سلیمان اصفهانی

بفادر نرم گر چه وفا دارترم آزرده ترم گر چه کم آزار ترم

لنگوزویم عزیز در هست کسی سبحان الله بچشم او خوان ترم

سنای اصفهانی (عاصر)

غافل ز چشم آن بت داوران گذشت عمر عزیز دین که بغفلت چسان گذشت

سپار کس بیامد و نگذشت از جهان ای من غلام همت آن کز جهان گذشت

از آتش غم اشک روانه هجرت است عمر هست که بیروی توام حال چنین است

روزی که من انعام آراسته دیم کهنم که فدایت بود ار راست، هجرت است

گفتم که دل و دین بدهم از کف و غافل کاز چشم سیه آفت دل در هجرت دیست

گر بکف سنساره زلف دلایم ندانم دل دیوانه ها زور و شب آرام ندانم

بیش حسرت که ازای دل این نظر است آ که نالد وجود سر و سهری بالا بود

بیش دهم بسته و تنگی ده دند ز نیست که شعر کس تخمش پاره کند

گر نسیم سحر از کوی تو آرد جری سر و جانب در صدم باد سحر میریزم

ز رخ غیر غباری ز تو تا بسبب هر چه تر راه تو خاکست بس میریزم

سنائی غزنوی

مکن در جسم و حال منزل که این دوست و آن و آن

فده دین هر دو بیرون به اینجا باش و نه اینجا

* (۲۱۴) *

با همه خلق جهان گر چه از آن
 آنچه از زی که بمیری برهی
 کسی کش خرد و نمونست هرگز
 که صحبت نفاقست یا اتفاقی
 اگر خود نفاقست جانرا بکاهد
 یعنی نه که با تو ست بر آمیز من
 دستی نه که با اعضا در آویزم من
 مکن احسان خود بمن ضایع
 ای مسلمان عاشقی را درد باید درد **کو**
 در زوایای خرابات از چنان مردان هور
 رآتس و از آب و باد و خاک اشان بادگار
 بکند دانا مسی نخور دعاقل می
 چه حوری چیزی که خوردن آنچه ترا
 گر کسی بختش گداید **که** می کرده وی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 از ایسیرك صورت نگر تا ترسی
 اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
 اگر غلظتان بست از غلظتان
 با بدان کم مسی که بدمانی
 یسخر گمراه و کمتر برهند
 نه چنان زی که بمیری برهد
 نگیتی ره و رسم الهت بوزد
 دل مرد دانا از این هر دو لوزد
 و گر اتفاقست هجران بیزد
 عقلی نه که از عشق پرهیزم من
 یائی نه که از میانه بگیرم من
 که زبانم تپنی است از تحسین
 بار حکم بیکو ارا مرد باید مرد **کو**
 چند گونی مرد هست و مرد هست آن مرد **کو**
 بکهر و غ و بک نسیم و بک نم و بک گرد **کو**
 ایست مردم هشدار سوی مسی می
 بی چلو سر و نماید بنظر سر و جوی
 در کبر عریده گوید که وی کرده می
 از این آتین بندینان یسغانی بشیمانی
 از این زندگی ترس کایک در آبی
 نه کسرا خلاصی دهد جاودانی
 و گر غلظانست از غلظانی (۱)
 خو پذیر است نفس انسانی

(۱) دو بیت آخر بنام امیر عیادت الدین منصور دشتکی سرآزی هم صط

شده است

* (۲۱۵) *

مردم از نیک ننگو گردد یار اگر بد بود چو او گردد
 صحبت المهان جودیک تپست کز درون خالی و برون سیبست
 در دهان دار تا بود حندان ** چون گرانی کند بکن دندان
 من وفائی ندیده ام ز خسان ** گر تو دیدی سلام ما برسان
 منگر در بنان که آخر کار ** نگرستی گر سنن آرد سار

(سلطان) سنجر سلجوقی

زرگان و خداوندان معنی یکی پند از من سرمست گیرند
 بگناه آنکه دولت یار باشد ز یا افتادگانرا دست گیرند

(بر) سنجر کاشی

المسی سینه درد آشناده غم از هر دل که ستایی نماده
 درون رتک درون گلختم باد تن آسانی نصیب دشمنم باد
 خداوند دلی ده درد برورد کرم کن اشک سرخ و جهره زرد
 گشودم از کفر و نار و بردن از میان رندان ** اگر کاوش کسم از حذب دیر داران شود پیدا
 بسم خویشم و پرورده کنار خودم ** ز کودکان به بدرینه ام نه مادر را
 نه بر تدانۀ کافر نه در طاعنه مرم ** همچان آرمیدن ناست حویای حقیقت را
 هر چه میگوئیم عکس آن رهاسر مزید ** قول ما هرگز موافق نیست با کردار ما
 سفریم توشه بر نمیدارد ** نام من یخته است بان مرا
 ظل رحیل مزید حسر گران رباب ما ** و ده که رسد چوین علان نوبت بیچ و تاب ما
 ایر نکرده ترینت چشمه ندانده پرورش آب ز دینه مخورد سرورۀ خراب ما
 روز ر بیم طاعه گر بیم کسی ز آمدن ایبه چارده ما بیمه نمی بخواب ما

بمن کمتر تکلم میکند او گرچه از ممکن
 کجاست سخت بلندی که آشنا سازد
 شب از لب تو خواب حرامست دیده را
 نو عاشقم اگر نشکبم شکفت نیست
 ناخوانده ره نرم توطی کرده ام امشب
 صد پیش زدی زانمژه ام بر جگر امشب
 اندل که خنر یافته از ذوق دیانت
 دور از او بر سر دل نرسم ولرزیم
 دوشم از خاک لب او به تسم برداشت
 رد کلام کلام عرب فصیح بر است
 در نلاس وصل تقصیری ندارد همه
 تازیانه سودای تو توریده سری هست
 گویند رحم در دل آنماد یاره بست
 صد ره رسم بجزه تحم و کرده ایم
 امشب ای همسایه بهمان عزیزی آمده است
 جوست که هر جا که تویی روی دل آنجاست
 عم بهر جا که زود برده آید رله
 تنگدست اردل گشاده حلق
 نسای بومه آب منجر
 متاع کفر و دیر بی مسرد نیست
 اگر هزار چو من بی گناه کشته شود
 ولی از من کسی بهتر نمیداند زانفرا
 بدست کوتاه ما گردن بلند ترا
 توان بتوبه بست لب می چشده را
 هجران مصیبت است مضم نارسیده را
 اینکار بدنگرمی می کرده ام امشب
 برحم دلا از سر من در گذر امشب
 در لعل بتان هم نکند علی حیانت
 چون تاجر عرومن سر بار امانت
 يك مك عفته ام اردل به تکلم برداشت
 مگر کلام حموشی که اوضح از عربست
 اینکه محرومم گداه دست کوتاه مست
 در خورد نمائیم توام چشم بری هست
 ما را که عاشقم بجز صد چاره بست
 عوم درست برگر و اسنچاره بست
 گر کسی گیرد سراغ من نگو در چاه ایست
 گر مردمك دیده من فله نما بست
 چکم حانه من بر سر راه افاده است
 چور تنگ مایه از دکان فراح
 از حنا حواست صندهاں فراح
 گروهی آن گروهی این بستند
 گمان هر که کسی دست آسمان گیرد

من اودم و او بود دگر هیچکس امشب
 خوابان چو کل آراسه و سرزده نرگس
 نگاهیرا بعد جان مهروشند
 با وعده مرا ساز شکسا توان کرد
 رو ندارم که بگویم سو وره دارم
 آن پخت لجاجت که من بودم و او بود
 محبت خانه بر ناز است و رینه
 ما اسیران محبت مرغ نال افشان شد
 هان سر سلیم سبزه بر زمین عجز چیست
 ز کس احوال او هرگز ندیم
 غریب شهر توام من نکس مرا و مرس
 وفا مجوی ز حوسا که در شکس عهد
 حد از نام رلف سرگس
 بیم چو فاحشه در فدا آب و زاره خویش
 روه بخانه نمود بعد مهوری از بر دوست
 مرا ز شعر خود آسانتی شد در کو
 چو رست ای در غم چمن جلالک رحیم
 دستای در ظرف بر سوس ساجی آنگاه دستی
 مرا در محاسن من خویش در محاسن دست
 ساسانی طاب در عشق و سرگردان سبزه
 غری در شمیم م بر گره سوه چاره طالب

غم جای تو خالی که عجب انجمنی بود
 از سرو قدان انجمن امشب جمعی بود
 بخر ایمل که از زاب مینوروشند
 ما را سخن از سر خود و ا نتوان کرد
 سخنی چند که در روی تو گفتن دارد
 گر رلب کشت انگل و گر رلب جو بود
 مرا بر نیمه جانی دسترس بود
 در نفس زائنده ایم و تر نفس خواهیم مرد
 بکنفس زائنده ایم و بکنفس خواهیم مرد
 که نرسم بار نفس دیده باشد
 سکه هیچکس دیار من اینخبر نبرد
 چو در ساکت سر زلف خود سبکبند
 که دلی حال نرینه از چنگش
 منر عذاب بود هو نه از ترانه خویش
 چو کس خویش روه در عزا بخانه خویش
 که در چشمت تکب خوب از فضا خورش
 صعبه دست گره سایه تا از خاک بر خیزم
 روم هرگاه در طراف چس چو نالک بر خیزم
 بسن نخله سایه از دل حاشاک بر خیزم
 برره اهل شادی « ش غمشاک بر خیزم
 در ها از مدد موجه ساحل رفتم

خوار را نیز از نظر انداختم	دور از چشمان خواب آلود تو
از دوست گشتم آنچه بدشمن نپسندم	باینه گشتم آنچه باهن پسندم
نه ترا بیر گرفتم نه دل از تو بیر گرفتم	ز دراز آرزوئی من دست کوتاه آخر
که بجد به محبت پسر از پدر گرفتم	دم و اسپین زلیخا همین ترا به دم رد
گاهش بدیده گاه بدامن گرفته ام	هر قطره ز اشک جگر گوته منست
یراه چو نقش یا نتستیم	شب رفتی و ما بانتظارت
چون گرد بهر کجا نتستیم	از دامن و آستین فشانند
از دام چو آزاد شوم در نفس افتم	در طالع من نیست بر افشاندن بالی
میانه نفس و دام آشیان دارم	رمیده ام ز وطن آنچنانکه پنداری
جانم از شوق ازو پیشتر آید بیرون	بسراغ تو چو یک نظر آید سروں
یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون	جدنا جاذبه عشق زلیخا که هست
آیت عشق تو ز سمای من	حوالده بان کند سوازی روب
سسر آفتی و سویی فسانه سر ک	خوش آنکه سر رده آتی تیبی بغمکده ام
ز چشم تو ابداد مژگان بو	بقتنم بمیرد فرمان تو
که حونی بخاکستر آمنخه	بیمم روانیست بر تو نیم
اگر صلحست بیعامی و گر جگست دشنامی	سر افزام بمیسازی بدشنامی و پیغامی
از حال من آموزد زلف تو پریشانی	در شیوه معشوقی ، آنکه تو اسنادی

سنجری خراسانی

از آنکه چون سارگان هست نشان	گر بر رخ چو ماه تو ایجان جهان
هرگز ز سنارده مه مگشت است نهان	حسن تو نهان نگردد ایماه بدان

سودائی دستگردی (مصدر)

ارِسکه گشته بر دل زارم زمانه تنگ بر آتش دلم شده راه زبانه تنگ

سوری (مصدر)

این گفته سوری که گروه است جهانرا
 میراث بغذا رسم تابی بگذارد
 بر خوان عزا گرسنه نگذاشته امروز
 مگر مغز بر آرد کسی از ککله بره
 از آتش رفته است ثالب تعارها
 تا دود مطنخ همه کس بنگرم مدام
 چون بار هدوانه بسیم بر اشتران
 اندر حبال آنکه جو بگسسه تند مهار
 از گرسگی نیا بین حال مرا
 از روع و تیره ساختم چنگالی
 دوجا مهمانم اما اسما بیست
 پیش هر کس هر چه بود از خوردن برداشتم
 کاسه شربت گرفتم سر کتیدم تا ته
 دلم در حسرت روی بر است
 بعشق خوردن سرنیر و فیماق
 تعارف گر کم در کله نایه
 شربک سوره چون یستم نسمد
 چه خادم بر زمین خوان منگزاورد
 سر مشق بود طایفه سور چرارا
 تا مدعیان عیب دگرند جوان را
 یکطایفه میراث خور مرثیه خوانرا
 خاموش نمایم و بر آریم زبارا
 وز سوریان نشسته فرازش قطارها
 هستم چو مودان نفران منارها
 خج خج کنم که نگسند از هم مهارها
 ناستند که هدوانه افتد رارها
 وین مثل شدن روی مکم شمال مرا
 آن کارد خورد که خورد چنگال مرا
 حدایا مرگ کن روزی تو امشب
 یکنه آباد بهر از نوصد شهر حویب
 نین ماران بهر آن باشد باشد شکر آب
 بدین کار ثواب امشب که ناست
 همیشه آرزوی من نسا نیست
 رذل هرگز نمیگویم رنا نیست
 بود جان مضطرب گریبار چابست
 مرا مهراک الهی آسما نیست

* (۲۲۰) *

<p>فلا نیرا بکو از من فلا نیست بیست نفر گر ماهه فاصله باشد گر چه بسقف آشیان چلچله باشد منظرم گر چه بر حرمله باشد حالت گرگی بود که در گله باشد دوست نباید ز دوست در گله باشد مرد نباید که ننگ حوصله باشد</p>	<p>بمیرم چونکه در کوبند و گویند در سر سهره سمت مرغ درازم لانه مرغان ز بهر تخم بکاوم لقمه غیب آنچه تر رسد بگلوبم حالت من در میان بره یلوها فست همکاسه پاک خوردم و گفتم زاومه فرور زنده پند که مخر و من</p>
<p>گر دشورا کردگار حی سبحان شکند تشنه را اگر کوزه آبی در بیابان بشکند گر حفاغشرا کسی ناما هر ریایان شکند سخت چون برگردد ببالوده دندان بشکند وان کوفته در تخم مرغی در لاش گویند که هر چیز حوتش اهد در حاش تیرک بادر جوس و نازی سلوی و مشدی کرک در عرب جز اسب و اندر فارس مال داری چرک بسور مقدم گر چه حور اسرافیل که خوانده ایم از این متن رب لتقلیل</p>	<p>سوری ای گر گزند این مرغ بریان شکند سرنگون شد دیک تش ما و دای حال جست حوش بود مرغ مسمن خاصه بر شرط وصال بزه یخهای به بالوده دندانم سکست گر آتش حوری کوفته باید در آتش در آتش سرد کوفته در سکوف تخم از لحوم طبران خواهی که خواهد نام او با کبابی این چنین در حور بود چیزی که آن بشر نام هم هست ار که هست نرسد مرگ فسوجنی که بزودت در آن زیاد سریر</p>
<p>داریم با هیچکس اشتراک مگر مزه هائی که نارد حوراک یا گوشت نر آن سب و یا ابدد یانم کس شنود از من حیر طاس کبابم</p>	<p>خدا تو حدائی و من در غذا عزیز و آلا فرنگی بدم صبار فزون پنجه فرو رفت تمام چون جن زندگان گر سر طاسم بنشانند</p>

- عزای خوشبخت وانمه نوای او
 صکه افکنند سفره بعد فاتحه
 خوشا نشاط آنکه محضر بود
 صکه در آمد لب صبح آورد
 چو سور سوک او خورد بمیردا
 عبادت مریضی ارجکه میروم
 به جستجوی لقمه تصدقی
 کسی بسم از بخانه نان برد
 مسافری شهری ارده رو کند
 نخوانده میزبان سفره داخلم
 چو گوجه و هاو خورم فروبرم
 نشاط هر عروسی از یلو بود
 صکنز مطبخی ز فرقیم کند
- فانهای یکمی چون افتدم زیر تته
 مرغرا چون من فعال خورش بکر باقم
 در هوای ذره نه سفره لب ممانده
 کوسفندی هر که ابر برد بران می کشند
 حوجه چون بهاوی مرغ اند، جورس ستم مرا
 ککک در زیر یلو سهفته رخ من ماهر ح
 باصد زبان ماهر از شرح و وصف ماهی
 شر شیب حکیم الهی در سور و منی کره
 ارطیب سهای کن در حوری که سور گهر
 وحت سفره افکنند در نین از آنکه کمر آید
- من سر از حابر بیدارم بگرر صدمه
 در تحایری بلبل بر من خوشتر است از هر سینه
 آفتاب آسا سر آرام صبح در هر روز
 من ای کوشش منجسم منجس چون گه
 گودکی بان آب و خمین بیابوی ده
 هه چو توله در کمان ککک بیلوی بنه
 ماهی بگرر بگو به با گفته ام کماهی
 تداست مات و حیران در حکمت الهی
 نظیر با معجز حساب در دنیای
 و تیرا عادت دل آشنای ده بیابوی

فرانسه فارسی (۱)

کاریست دیپلوماسی کان دلستان کند
 در ملک دلفری نهیلیست است و گاه جور
 از جلوه های سیستم آخرین ز حسن
 اروش باگروپ مژه در گمین دل
 در دل کند نگاهش کار الکترونیک
 هر لحظه تروریست صفت چشم مست او
 با باتری کرشمه رژیمان مژه اش
 هرگز نمیکند کریاتیک از جفا او
 تا کنیک خوب رویان بر عاشقان جفاست
 بیرون نعیروم ز دیسپلین عاشقان
 در حیرت از رقیم و از نارلاتایش
 شاهی که اورگایزاتور عقل و رافتش
 سوری بمحض ادما از مد جدید
 وین نغز را رسوسیتة صاحبان ذوق
 وانگه نفور مالمتة دیرین شاعری

دیکتاتور است و نفویت از پارلمان کند
 کار هزار آنارشیزست اندر جهان کند
 در ملک دل دو صد رولوسون عیان کند
 بیوسنه کنکوراس به تیر و کمان کند
 ورمایتیسم چشمش تسحیر جان کند
 عتافرا بمورر غمزه نشاب کند
 دلپای عاشقرا بمبار دمان کند
 شاید که از ره باتیک امتحان کند
 متکل که او تحلف از این رگلمان کند
 این پارتی از چه مارا بی خانمان کند
 کوا نریک بجهد شه نوجوان کند
 ایسک را رفورمه نام و امان کند
 این شعر نغز انرسیان ارمغان کند
 نقدیم حسن فرخ کو رونمان کرد
 چون اعجمی است قافه باردن بار کند

(۱) این اشعار در موقع تاجگذاری مرحوم احمد مرزای قاجار سروده شده و چون گوینده سوری تخلص کرده است تا قید بر دید آنها را در ذیل اشعار دانشمند محترم آقای دانش ضیاء لشکر که محض طست در این کتاب سوری تخلص میکرده اند ثبت نمود .

سوزی ساوه

دم آخر است همدم چه روی بجز جبریش بگزار تا سعاد بدل من آرزویش

سوکی اصفهانی

دیدم از دورم و دانسته تغافل کردی خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

سهیل شیرازی

گاه از هجر بو عالم گهی از زاری دل حال دلرا بکه گویم که کند یاری دل

سهیلی خونساری (معاص)

خونشد دل ساغر چو دل خونشده ام دید می ده که دلرا به از این خون توان کرد

سهیلی چغتائی

بروز غم کسی جز سایه من بیست یار من ولی آنهم ندارد طافت شبهای تار من

سیاره بختیاری

حسینقلی خان ایلخانی

هرامیری که زبزم نو بود دورگداست هر کداتی که بزم تو شیند میراست

دونی زجه ری نژیده اقهو یارم نورستانده از خو (۱)

سید قزوینی

من از کلام تو دستانم آرزو دارم شنیده ام که کلام تو سجت شیربست

رسیده کار بجائی که گر نباشد کفر ترا برسم و گویم حدای من اینست

(۱) این شعر به زبان محبّاری و ترجمه اش اینست .

میدانی چرا آفتاب برده است (طلوع کرده است) یارم از حوای بر نخاسته است

۵ (۲۲۴) ۵

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم یا بدور تو گردم تعصب از دینست
پای شمع شنیدم ز نطق پروانه کسی که دل نکسی داد آخرش ایست

سید مشهدی

معماری اقلیم دل ما توان کرد چندانکه در آن کار کند دیده خرابست

سید حسن غزنوی

آخر دلم نآرزوی خوشتن رسید آج از خدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدایرا کاندل سینه آمد و آهجان تن رسید
ز آنجان که نداشت هیچ سودم تو بی^{**} راد ل که فرو گزاشت زودم تو بی
ز اندیده که نفس تو نمودم تو بی دیدم همه را و آز نمودم تو بی

سید علی یزدی (مناصب)

سزگان خاکهای راه رفتن نناخن سنگهای حاره سفت
به بی تقصیری اندر حسن ناریک پیام حکم قل خود شنصن
مرا حور شر بود از یکت بطق نزد مردمان مده گمن

سید محمد نجفی

ای یاد تو ام سلسله حمان خورن دور از تو و برم نه مگو جویم چون
چون شمع ستاده تا برانو در انتك چون بجام نشسته با نگر در خون

سید محمد طوسی

خواهم مهربان باشی در بزم اعانتن که در رسم که غری سندی کردد گرفتارتن

سید محمد رفیع

نامی از آن بدیم که غم میرد ز عیبی ح آن بهدست مادر شراب بیست

° (۲۲۵) °

سیری مشهدی

چو محرم شدی ایمن از خود مباش **که** محرم بیک نقطه مجرم شود

سیف اسفرنگی

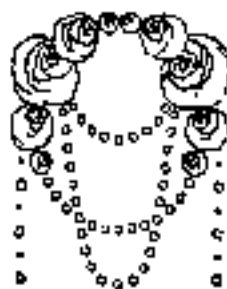
آیا که غمزه تو ز کتسن امان دهد **ایست** خونبها که بیاد تو جان دهد

سیناء اصفهانی (سه سر)

دارد از دل سنا عاتق خری **چو** چشمت آنکه نداده است تن به بیماری

اسم سنا محمد رفیع و یکبار از استعارش که قبلا در حرف (ح) بطبع رسیده

بود آشنایا در صفحه قتل ۲۲۴ بن چاپ شده و زائد است **ح** - بزمان



ش

شاپور قاجار

ابن فتحعلی شاه

پرسید نخست از دل ما هر تیر سم که از لمان جست

شاپور طهرانی

که دامگیر گردد خون من نامهربانی را	نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همین دانم
** روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد مرا	** در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد مرا
** اگر حائی گرفتاری ببی بیاد کن ما را	** نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را
** ما غم او را نوا او دل ما را بیا	** یار سازد ما کاش گزاریم باز
** ترا سام فلک برد و بردان برداشت (۱)	** بدامنت نرسد دست کس که جانوف بار
** اما نه غباری که تواند ز زمین خاست	** از ضعف براهت چو غباریم شسته
** که یکساره پیر هفت آسمانم نسبت	** ز روزگار ندانم چه طالعست مرا
** همگر باد شوم گردد ز راهم نگریزد	** از ضعف غبار دل از آهم نگریزد
** کز حادثه مرغی به بناهم نگریزد	** در بادیه آن خارین ریخته بر گم
** تو بامن آنچه نکردی غم فراق تو کرد	** جدائی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد
** تراب صحبت ما بلخ در مذاق تو کرد	** بمرک تلخ شود کام ناصحی که چنینی
** سه تیز ساختن آتش مذاق تو کرد	** ز عمر بر نخورد آنکه فصد خراس من

(۱) این شعر بنام ابوالقاسم کازروبی هم ضبط شده ولی از شاپور است. ح. پیرمان

ز آه سینه سوز آرایش بزم حریفانم
 چو شمع روشم اما نمآیم بکار خود
 طغلیست و بجایش روش زیست بداند
 صدجان اگر از کس طنبد بیست بداند
 دلدار بداند دل یار از دل اغیار
 از حال خود نه راحت ما را خموش ندارد
 گلش سوی که بوی وفا نمآید
 گز مهر تو بیرون رود از سینه مری
 اگر دلناری مبر است من هم غیرتی دارم
 در گوی و فکر دل با تشنه کردیم
 بداند تو در طاف بلند است و گز نه
 چه حورم حسرت یروز گنگستان ایگاش
 دشمن خود حوالم با آنکه او را دوست دوست
 آنقدر حوالم که خون را از ریاں اساحت
 مینهم بچار وز کت یکان کاری بهیزم
 همه را در اگر تیره بود
 سادور کومر آغشی ز دل در آسوم
 ببد چو سویت برقی تن را حور دارم گاش
 دل سوز عشق بی نیاز است
 معآورد از امر چو است عم
 نا چه زیار دور است
 ز گفتن امیر اسم دیوار گموش دارد
 ز گلسی که بر آن مرغی آستان نکند
 در شهر کسر انکسی گمه نماند
 گراور رفت از نظر من نیز حوالم رفت زیادش
 خود رسم و او را زغم آزاد نکردم
 من کوتاهی از ناله و هریاد نکردم
 نگزاید که کماج نفس گرم کنیم
 شرحه زاره میفرستد هر چه داری بیخورد
 شرط عشقت به گداز رفت
 از تو حدیث دزدی و از ما گریس
 رهبری محام دوستی زری و در کارم کسی
 دحور تو آرزو گز است
 دست شب محترم دراز است
 سر تا صکی صرر باشم

شادی هروی

و بجای ننسی که رفیق هست
 جز دلس که بوحا گزنی و بیرون ماد

شارق بختیاری (مصدر)

رخش نادینه جان پر لب رسید ای مرگ تاخیری ندارد لایه و عجزم اثر ای آه تأخیری
بگوش تا سلام از من بری ای ییک تعجیلی ز صبحم تا ییامی آوری ای بادشگری

شانی تکلو

تا نینم پیش و پس صد بار سویت نگرم مرغ ویرک می تامل بر بچید دانه را
رسته گر یاریک باشد دره حبه باک نست * * * * *
دیگر برا در گرفتاری سیریک سا مکن * * * * *
امروز توبه کردم و انستب پئی خم * * * * *
عشقم چنان گنداخت که موراد تو بنم * * * * *
آمد بهار و نازک نشد کورت بخت ما * * * * *
هر ذره ز خاکستر من در کف آهست * * * * *
تا من زبان معیوان برد * * * * *
هزار منتم از دور گار بر جانست * * * * *
بخلم اگر نلاهی سبایی غم کند * * * * *
یتوهرمی که ز حاتم نگلوه بریزد * * * * *
از ما حذر آید نه ما دلنکسه ایم * * * * *
بگذار که پنهان بود ایندور جگر سوز * * * * *
گرت در سینه حانی مست داغ از دست دلبره * * * * *
مگر چند توان دید قحط آباد دنیا را * * * * *
مگر آفتابرا اسوار اینسو خویتر ناسد * * * * *

چهد کی تا از کشاکش انگسلانی رسته را
گر مرادت سبیت حسن است یگر سوانست
انطاقم همانند کامی در سو کند
عضوی بیافزند که بیشی فرو کنند
کاین سزنا ز خاطر نورور رفته اند
چوسره که در رهنگر باد فروستند
آش بهان میبوان برد
شک آنکه مرا اهل دور گار نکرد
نکور خوش مردم عالم بهیرسد
نگلوه ناسده از دنده هر و دهر بزد
حانتریم و بر روح آتش شسته ایم
بگذار که گفتیم و زلی چند سکسکم
در بند در بدنه نوری هست صبر روی را کن
بر افکن رسمهای کهنه رسم تازه سدا کن
زین را در بورد و آسحابرا ریر و بالا کن

غم فرماندهی داری دل خود را بفرمان شو
 سرآسودگی تازی سر خود از سرواکن
 ای دل ثبات خضر و حیات جهان میخواه
 آندوه بی زوال و غم بی کران میخواه
 گر خود سکندری بی آب خضر مرو
 عمر آید برای غم جاودان میخواه

شاهدی نشابوری

وعده وصل فردا دهی و ما ندانم هر که امروز تا آید بفردا نرسد

شاهرضا

همچونی در غم تو چهره زردی دارم
 گر ناله عجبی نیست که دردی دارم
 بروز وصل از آن خاطر غم دارم
 که دشمنی جو فراق تو در گهبن دارم
 ندارم یای رفتن گر چه اریزمن با مانی
 که شاید گوینم یک لحظه نشین زود بر خیزم

شاه شجاع

بهرج کار جهان روی تو یاوردم که آسمان در دولت بروی من نگشاد

شاه عباس ثانی

بیاد قامی در بی روی گریه کرده جویش گان برکت ز گشتر آب دیده در کدم

شاهکی اصفهانی

عشقی در به به سینه سروانی
 دردی داریم و دیده گریهانی
 عشقی و چه عشق عشق تالمسوزی
 دردی و چه درد درد بیدرمانی

شاهی سبزوازی

تاجت سرو صر دل غم بزوده را
 توان چشید از روی نا آورده را
 ای الهه نمی کن وار آب چشم من
 بیدار ساز دیده سخت غنوده را

• (۲۳۰) •

از ما سخنی متاور و با ما سخنی گوی
هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت
آن سخت نداریم که یکشب مه رویت
به تنهایی بسی حور جگر حور تریم با یادت
هر دم شکفته تر شود از آه من و رحمت
هر که را چشم بر حایب هست
سر و سپی که حاست بطرف چو ز ناز
در خون نشست شاهی مسکین ر عشق تو
گر بسوزد دلم این آه درد آلود چیست
عاقبت چو بروی دریا بود دارد بوزها
صفا تا زلف تو بوئی داشت
تا کام سالی رخت از درت
درون سینه ز داغ کوی تمام حستم
عدای عشق چو کردی دل از زور محبت
اگر چه در غم عشق تو حاک شد تنهایی
دلم رخت است و آهی مانند بر حای
دلا بسوز حور سودای رلف او داری
کمیرا گاس امید شکست
بریا مادر همه در لطافت
اندل ایام هجره است
دل سوزان من ز آه هست
آنچنانم بیاد او متغزل

کز هر تو بسار شنیدیم سخنها
کافال نداند ره کاشانه ما را
روشن کند این کلمه و برانه ما را
تو هم چون باحر بهان باده بوشی یادکن ما را
از رهگذار باز چه غم شمع لاله را
گر بود چشم من رقیب است
چون دید شکل فد ترا بر زمین نشست
بیچاره چونکه با او نشست این چنین نشست
آنی گریست در کاشانه چو دین دود چیست
ای همه اندیشه بود و غم ما بود چیست
دلم در جهان آرزویی ندانست
که پیش تو هیچ آرزویی ندانست
بهیچ گه شه تا بدم که با نگار تو بست
هزار مریه گهم بگر همه کار تو بست
از آن آرزو ده اش شمار تو بست
از این آتش بجز بودی نماده است
کسی بحانه ناریک بی حراع بر رفت
در این سفال که جانی حرمی بست
روشن بر جندای آدمی بست
رو که مرگ نوب مبارک باد
چون چراغی نهاده در ره باد
که همراه موسم بر رفت از باد

گفتنی چه کسانیند اسیران ره عشق
 خاک رهش بدیده آسودگی نشست *
 جوئی میان هر مژه مارا ز روی تست
 مردم دنده را ز مژگانت **
 بخاک پای تو مردن رفیقا هوسست **
 بنامه شرح حدائی کجا تواند داد
 مدارک مزلی کاخانه را ماهی چنین مانتد *
 رریج و راحت گینی مریجان دل مشو حرم **
 نه کیج وصل آما کم نه کیج حضور
 بسی پیش تو فدوی بیاقم چه کسکم *
 مگرد کوی تو گشتن هلاک جان مست
 ای مردم از جفای تو دلراغمی دیگر **
 ایدم که در حضور تو ام خون من بریز
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر **
 و اندک بر آن سزد شی چون نسبه
 کر ندائی سو من رحم آیدت بر و در من *
 تو شهریار جهان ما غریب شهر تو ایم **
 ز لطف بر سر ما دست مرحمت مینه
 ما از حریم وصلی تو خاک در خوشیم **
 یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم *
 ما جو دوریم از دست آخر گهی **

ما تمزده سوخته در بدری چند
 کان تو تیا بدیده بیحواب میدهند *
 صد خار را برای گلی آب میدهند
 خار در جایگاه خواب افتاد **
 روا مدار که این آرزو بخاک برد
 کسی که نام تو با خود ترس و باک برد **
 همایون کشوری کانه رصه را شاهی چنین باشد
 که آئین جهان گاهی چندان گاهی چنین باشد *
 خوشم بنواری هجر و نگاه دورا دور
 که شرمسارم از این جستجوی نامقدور **
 جویر کشودن پروانه در حوالی نور
 عالم ز تو خراب و تو در عالمی دیگر *
 ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دیگر
 باغ ضربت سبزه آراسنه گیر **
 شسته و با ممداد بر حاسته گیر
 جان من آگه می زین محبت جایی هنوز *
 وطن گزاشته بخانمان زهر تو ایم **
 که یا یمال حوادث و تاب قبر تو ایم
 گر جام نادم نیست بحون نجگر خوشیم **
 دیگر شراب منده ساقیا که مست شدم *
 نامه بنویس پیغامی بده **

(۲۳۲)

ما حال دل از گریه بجائی نرسانیدیم
 ای ناله تو شاید گه بجائی برسانی
 با اهل وفا ز هر چه داری
 جز جور و جفا دگر چه داری
 گفتم ستم فراق سهل است
 مسم الله از این بقرچه داری

شایق لرستانی

با غم او شادمان باشد دل
 گر چه باغم شادمانی مشکست
 نکجا میرود و ما که سخن میگوید
 هر که با شوق تو از خانه نباید بیرون

شجاع کاشی

اگر خواهی وفای هر يك از باران شود
 جفا پیش آر تا قدر وفا داوان شود بددا
 رخ مردم بس معلوم کی بیدر
 که شب ناخفتن از رحسار بیمارار شود بیدا
 از ننگ ما چو میرود از تهر پار ما
 ما میرسیم تا رود شهر بار ما
 شجاع متب که نرم وصال دینی چاره خود کن
 علاج دجست هجران فردا هر دست امشب
 ماجرای من و اغیار چه یرسی که در آن
 باست حرهی که ضمیرش نو راجع نشود
 گفتمت دم موز از عشق دلا شدیدی
 ایندل از درد تو بتابی و من بطلاقت
 کشت مرا تغالط دی جوتمدی دچار من
 دی کز بر تو گوم گذشتم ز بیم عمر
 ای زمان خاطر خرم به تو داری و نه من
 چاره صد است که آهم به تو داری و نه من
 بافته ده عاسم وای درور گار من
 آیا چه گفتم تا بو دل بد گمان تو

شجاع (سجده اول - لطف)

ای آنکه بفر از تو مرا بار بار
 حر کوی تو جای دگرم کار باشد

شجاعی مشهدی

تار زلف افتاده بر رحسار جانان منست
 نامگر بر روی آتس رشتنه جان منست

۵ (۲۳۳) ۵

بر من مت دلفریب بر فن بگذشت
 چو بزمه بمن سوخته خرم بگذشت
 شوریده سرزلف بریشان در دست
 بگذشت بمن وه که چه بر من بگذشت

شحنه

آتشخ که شکست ، خامی خم می
 بمود بساط می پرستانرا طی
 گر بهر حدأ شکست پس وای ما
 و در بهر ریاشکست پس وای بوی

شرر بیگدلی

زدم زیرش محتر رس صعب
 که هر که دید گماش که تازی از کفتم

شرر خراسانی

تا یکی سکوه ز بزمهری صبا کی
 باشد امروز که از کج قفس یاد کنی

شرر شیرازی

سندلمم که چون درهات مابین
 ز بند عالم تازی نظیر دست
 حسرت تارک بر درین دریا
 هرگز که دکن چو رسد درینار
 شد آن گلگون سو در دست زجه
 قدم بر باز دیدش رجه چون دست
 چو آبروح روان بر سر آمد
 پس آنکه گفت با آن یار جایی
 بو چون گردیده ای هریان شیرین
 نرد شد زنده حاوند درهات
 مریضی که از عشق تب میکند

**

علاجش دو عناب لب میکند

شرف قزوینی

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا هر رفیب میکشد این میکشد مرا
 غمگین ز گردش فلک یرده در نیم جور بدان پرده نشین میکشد مرا
 ز کس حدیث فراغت نمیکم باور * * *
 از دشمنی رفیب شود همنشین مرا * * *
 گر بایدم شرف نفسی دور بود از او * * *
 عاشق که جان نثار بر آن آستانه ساخت * * *
 چون گردش زمانه برفق اراده نست * * *
 چندان دمید در توفسون جفا رقب * * *
 رفیم دو روز از برش از بهر مصاحت * * *
 زضعف غم دل بر ساعم اردرون پیداست * * *
 همیشه کینه ما بود در دل تو ولی * * *
 ز جام عشق شرف مست گشته دیگر * * *
 آمد پیرمش من و نردم فرود و رفت * * *
 تا کی کشد نصت ایدم سکه یکموس * * *
 آخر شرف رای سگان تو جان سیرد * * *
 سرگرتی غیر و با خود مهربان مبرجعت * * *
 سری کجاست که در آن هوای کوی نوبست * * *
 کعبه خواهد مرا برده ولی چکم * * *
 شرف حکایت تا گاهی به سوخت مرا * * *
 خوش اندم از ریسان اس آن بدخوش سخن میگه * * *
 بد من هر چه میگفتند در حیوانت نص میگفت

فغان گر بخت من اکثرون ندارد ره نکوی او
 کسی گر حال من حرفی نآن بیماشکن میگفت
 هر چند ندخان زان و دل از هجر غم بن است *
 اگر نخواهد که بکار مرا عملد و خواهم *
 از تو ای سی مهر ترک آندای زود بود *
 خوش آنکه عبر من بند کسر همزمان بود *
 مگفتم اکبر گناه سوز از بواء *
 از گفتمگری غیر من در گمان سوز *
 بار آید به و سوزی نو در دل همان نه بود *
 تا من سخن از معرفت تلدار مگویند *
 از شنای سوز یاد صکته سوزم *
 ای همه همان آمد بجان را سوز از شوی *
 مگر چه دهم که مرا مومن در حساب بشود *
 نه در دل بر حال بود *
 چه با که کسی رحمت گدائی *
 دلطفش محرابه آخر همه من مباد *
 موهب و لطف دوست بود دولت و عدل *
 ترا گمان که دلم زده رشتان نگردد *
 رفیق بست ز نامه رت بده دست *
 هست اند را سر سپیدن سمار خویش *
 سر و را گر نیاخواندی شب از لطف *
 غم نیست اگر مصلحت یار در این است *
 چون شرط ادب نیست که گویم به چس است *
 در باها آشنا گشنی جدائی زود بود *
 زار دلی آه دانتی از من همان نبود *
 کس گشگری با و ترا در میان بود *
 این بد گشتری از تو مرا در گمان میرد *
 سودا طمان تصور باطل همان که بود *
 از مرگ سخن در بر بنماز مگویند *
 تا من حشر وصل بیگساز مگویند *
 اعراب بنام از سخن باز مگویند *
 هر کس این آرزوی ساطع بر دل بسوزد *
 هر تنگ بر حال بود *
 آه زود روی تو حالی ندارد *
 دور زده غیب نامه شب صد آرزو خوری شد *
 از سوزی بخت ز یاری مگر چون فویشود *
 من از غم تو هلاک بر تو در گمان دار *
 که دست شائق و محسوس زان در مگر *
 ای اجل نهی سار مروز و فردائی در *
 حدود از باطل می مباد مروز *
 * * *
 * * *

* (۲۲۶) *

با بدر از صحبت اغیا و با من نار باش
 من چو دردم زین درد برکندم از مهر بودل
 یا بگو ترک من و یکباره با اغیار داش
 هر کجا خواهی برو باهر که خواهی یار باش

بودی پیش از این هرگز خبر از عشق اغیارش
 زس بر دم گما بسای غلط کردم خبر دارش

اگر صواب نگفتم و گر خطا کردم
 افتاده ام ز پا و دل از دست داده ام
 کنون ز کرده پشیمانم وز گفته ملول
 اینطرفه ترکه از تو حایت وفا و مهر
 دست مرا بگیر صکه از یا فاده ام
 هرگز مرا نوده مقام مصی
 اشد هوز اورم از بسکه ساده ام
 هر جا که شب رسده شرف مر نهاده ام
 بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام
 زرتک بر دلم آتش فاده آمده ام
 نظر بجانب من کرد و سر به سار ندادم
 کز انذات و ناغیر به قرار ندادم
 نهان از او بر حش دانستم نهانمانی
 هر پنج حجره دینی نوش انگور من سر زدم
 در سب هجر بلا نیت که من مضانم
 ترسم در روی دهد آینه نکشتم
 چون بست تاب آنکه دل از دست بر کم
 سر من شوق و چشم سر من بسکتم
 نگوید با من بیدل سخن تا زود بر خیزم
 زبم او همان به که امشب زود بر خیزم
 اگر من هم در آن محاسن جو احم بود بر خیزم
 همان بهار که تا اظهار آن نه بود بر خیزم
 چون یکنام خورد با فاصد دلدار میگویم
 چنین تا کنی زبم از احشود بر خیزم
 زوشک عمر ترسم بخودنیا سر زبم از من
 بی تو نیست زبم حاصل مجلس مزی زبم
 شرف از بخودنیا بی سبه شرمیده محاسن
 زبیم آنکه از بانده رود صد بار مگویم